

در کنار پدرم ؛ مصدق

خاطرات دکتر غلامحسین مصدق

ویرایش و تنظیم : غلامرضا نجاتی

مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

تهران - خیابان استاد مطهری، تقاطع دکتر مفتاح، ساختمان ۲۳۴ تلفن ۴۴۰۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۸۸۰۰ نسخه در چاپخانه آرمان چاپ

و در صحافی آزادی صحافی گردید

چاپ سوم / ۱۳۶۹

پدرم در بیمارستان بستری شد. پس از بهبودی و خارج شدن از بیمارستان، پدرم به یک پزشک اعصاب مراجعه کرد، بی‌مناسبت نیست گفتگوی آنها را در اولین جلسه آشنائی نقل کنم:

در این جلسه دکتر میزان تحصیلات پدرم را جویا شده، پدر گفت: دکتر حقوق و علوم سیاسی است، سپس شغل او را پرسید. گفت: فلاحت. دکتر که از سوابق پدرم و شرایط زندگی او پس از کناره‌گیری از سیاست و اوضاع ایران در زمان رضا شاه اطلاع نداشت، گفت: این هم نوعی بیماری است که انسان حقوق خوانده باشد و کشاورزی کند!

پس از سی و هشت روز توقف در آلمان، به ایران مراجعت کردیم. در آن موقع، پدر در نزدیکی تجریش، باغی معروف به باغ کاشف السلطنه را برای سکونت خانواده اجاره کرده بود. پدر، روز سوم تیرماه، از ساوجبلاغ برای سرکشی به آن منزل آمده بود، که روز هفتم تیرماه، مقارن غروب، رئیس کلانتری تجریش با دو تن مأمور شهربانی به اقسامتگاه او آمدند. چون پدرم با کسی ملاقات نمی‌کرد، مستخدم به مأمورین می‌گوید دکتر خانه نیست، ولی آنها متقاعد نمی‌شوند و در اطراف خانه به مراقبت می‌پردازند.

پدرم که متوجه شده بود آنها مأمور شهربانی هستند، دستور می‌دهد وارد خانه شوند و در چادری که در باغ بود منتظر او بمانند. چند دقیقه بعد، به محض اینکه وارد چادر می‌شوند مأمورین به او می‌گویند حسب الامر باید شما را با نوشتجات و اتومبیلتان به خانه شهری ببریم و نوشتجاتی را هم که در آنجا دارید برداریم و به شهربانی برویم. در آنجا تحقیقات مختصری از شما می‌کنند و مرخص می‌شوید.

پدرم در آن باغ، غیر از نوشتجاتی که از احمدآباد با خود آورده بود و در کیف دستی او بود، نوشته دیگری نداشت. مأمورین همراه پدرم و با اتومبیل او به خانه شهری می‌روند و چند جلد کتابی را که در آنجا بود، با دیگر اوراق و نوشتجاتش، در قفسه کتاب‌های او می‌گذارند و لاک و مهر می‌کنند و او را با کیف و جعبه داروئی که در آن ادویه مورد استفاده همیشه‌اش قرار داشت، به شهربانی می‌برند و باز پرس بدون بازجویی، قرار بازداشت او را صادر می‌کند.

مرکزی می‌روند و پس از بازدید بدنی و ضبط پنجاه ریال موجودی و کیف و جعبه دوا، او را به زندان انفرادی تحویل می‌دهند.

پدرم که تا آن وقت زندانی نشده بود، شب را به سختی می‌گذرانند. روز بعد او را برای بازجوئی می‌برند. مأمورین در بین راه به او می‌گویند تنها کسی است که قبل از پایان یافتن بیست و چهار ساعت، مورد بازجوئی واقع شده است، زیرا در زندان کسانی هستند که سالها از یازداشت آنها می‌گذرد، بی آنکه مورد بازجوئی و تحقیق قرار گرفته باشند و علت زندانی شدن خود را بدانند.

باز پرس (مستطلق) در آغاز یازجوئی، نوشتجات محتوی کیف پدر را مطالعه می‌کند و چون مطلب مظنونی نمی‌بیند، آنها را با مهر پدرم لاک می‌کند. طی بازجوئی، از او سؤال می‌شود سوابق و خدمات سیاسی و دولتی خود را بیان نماید. پدر به همه سئوالات پاسخ می‌دهد و در پایان می‌گوید: دلیل حبس مرا بفرمائید که اگر آزاد شدم کاری نکتم دوباره به زندان برگردم. باز پرس این سؤال را هم در ورقه بازجوئی می‌نویسد. پس از پایان تحقیق، در پاسخ سؤال پدرم که علت یازداشت خود را پرسیده بود، از اداره سیاسی شهربانی جواب می‌آورند: شما تقصیری ندارید، ولی عجالتاً باید در زندان بمانید!

توقیف پدرم در زندان مرکزی سه روز طول کشید. طی این مدت، کتب و نوشتجات او را در خانه، ورق به ورق خواندند، ولی مدرکی که براساس آن بتوانند او را متهم و زندانی کنند، پیدا نکردند. خاطرهم هست در آن روز، یکی از مأمورین، ضمن تفتیش خانه و مطالعه اوراق، یک نسخه بروشور مربوط به اساسنامه یکی از احزاب گذشته را پیدا کرد. سپس دور از چشم دیگر همکارانش آن را به من داد و گفت: این جزوه را پنهان کنید، زیرا اسباب دردسرتان می‌شود. متأسفانه نام آن جوان را که دانشجوی دانشکده حقوق، هم بود، فراموش کرده‌ام. بهرحال، چون پدرم چند سال پیش از آن واقعه، کتابخانه شخصی اش را با چند صد جلد کتاب به کتابخانه دانشکده حقوق تهران هدیه کرده بود، از بین چند جلد کتاب و نوشتجات موجود، مدرک مورد نظر شهربانی بدست نیامد.

یازده روز پس از یازداشت، پدرم را به دفتر سروان دادگستر، رئیس زندان

موقت شهربانی می‌برند. او در وسط اطاق، اشیائی را که به دستور شهربانی از منزل، برای مسافرتش آورده بودند، می‌بیند. رئیس زندان پس از تعارفات می‌گوید: از این اشیاء هرچه مورد نیازتان است انتخاب کنید، حسب الامر باید شما را با اتومبیل خودتان به مشهد ببرند و از آنجا به یکی از شهرهای اطراف منتقل کنند. پدرم می‌گوید: شما یازده روز است مرا بازداشت کرده‌اید و به من نمی‌گوئید برای چه تقصیری گرفتارم. من امرچنین دولتی را به میل و رضا اجرا نمی‌کنم و با پای خود به این مسافرت نمی‌روم. سپس با تأثر، به عکس رضاشاه که بدیوار نصب شده بود اشاره می‌کند و این بیت را می‌خواند:

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار

حضار با شنیدن سخنان پدر و این شعر، سکوت می‌کنند و از رئیس اداره سیاسی کسب تکلیف می‌نمایند. مشارالیه به زندان می‌رود و پدرم را به علت بی‌مبالاتی و انتقاد از دولت توبیخ می‌نماید، اما او متقاعد نمی‌شود و همچنان به روش شهربانی در دستگیری و بازداشت بدون دلیل و خلاف قانون خود، اعتراض می‌کند. چون در روز روشن صلاح نبود او را مجبور به حرکت کنند، دوباره زندانی می‌کنند.

خانواده ما که از خبر مسافرت اجباری پدرم آگاه شده بودند، درصدد
چاره‌جویی برآمدند. من و برادرم احمد، به سرپاس مختاری متوسل شدیم و
درخواست کردیم چون پدرمان ناخوش است، یک آشپز با او روانه کنند. مختاری
موافقت کرد با این شرط که آشپز هم زندانی شود و در زندان برای او غذا تهیه کند.
دو روز پیش از حرکت، پدرم توسط رئیس زندان از سرپاس رکن‌الدین مختاری،

۱. جواد حاجی تهرانی؛ آشپز باوفای ما، داوطلب شد که همراه پدر در زندان بماند و مراقب او باشد. وی ماجرای بردن پدرم را به بیرجند بدین شرح نقل کرد: روز حرکتمان سرهنگ آرتا رئیس اداره سیاسی شهربانی، مرا احضار کرد و گفت؛ با مصدق می روی، ولی اگر کوچکترین خطائی از تو سر بزند، اعدام خواهی شد. گفتم: حاضرم... چند دقیقه بعد آقا را که طناب پیچ کرده بودند آوردند. اتومبیل حاضر بود، گفتند سوار شوید. آقا گفت نمی روم، هر کاری می خواهید بکنید. افسر کشیک و چند نفر پاسبان و یاور جعفر شریفی، آقا را انداختند توی ماشین خودمان که حاضر بود، وسایلمان را هم قبلاً آورده بودند، حدود عصر، از جاده فیروزکوه عازم مشهد شدم.

درخواست ملاقات کرده بود و ساعت ۱۰ روز بعد قرار ملاقات تعیین شده بود ولی بجای رئیس کل شهربانی، رئیس اداره سیاسی با پدر روبرو می‌شود و پیام تهدیدآمیز مختاری را به پدر ابلاغ می‌کند.

عصر روز هفدهم تیرماه ۱۳۱۹، پدرم را از زندان به شهربانی می‌برند تا پس از تاریک شدن هوا، حرکت دهند. همراهان او چهارتن بودند: ۱ - یاور شریفی رئیس شهربانی زاهدان که مأمور بود پدر را به زندان بیرجند تحویل دهد و از آنجا به محل مأموریت خود برود. ۲ - سر پامیان غلامحسین قهرمان ۳ - جواد حاجی تهرانی، آشپز ۴ - راننده شهربانی.

خواهرم خدیجه

هنگامی که پدرم را طناب پیچ کرده و دست و پایش را گرفته بودند تا به اتومبیل برسانند، خدیجه خواهر سیزده ساله‌ام که از چگونگی دستگیری پدر و خبر مسافرت اجباری او خبر داشت، در کنار ساختمان زندان، انتظار دیدار او را می‌کشید. مادرم در مقابل اصرار توأم با عجز و لابه خواهرمان، او را همراه مستخدم ما، آنجا فرستاده بود.

خدیجه دختری زرنگ، باهوش و مهربان بود، با پدرم انس و الفت داشت. آقا نیز به کوچکترین فرزندش بسیار علاقمند بود، به درس و مشقش می‌رسید، برای او قصه می‌گفت، شیرینی و شکلات می‌خرید. با چنین روابطی بین دختر و پدر ناگهان پدر به زندان می‌افتد. و دختر، که بسیار غمگین و افسرده شده، در آن روز، ناگهان مشاهده می‌کند که پدرش را، دست و پا بسته، مانند کوله‌باری کشان کشان به داخل اتومبیل می‌اندازند و می‌برند.

خدیجه که با دیدن منظره، تکان خورده بود، پس از بازگشت به منزل با حال نزار و رنگ پریده، هوش و حواسش را از دست داده بود. دخترک، کارش ساخته شده بود. از آن روز به بعد، به بیماری اعصاب و روان دچار شد، و دیگر به حال عادی برنگشت. مدتی در تهران تحت درمان بود، سپس پدرم او را در یکی از بیمارستان‌های سوئیس بستری کرد. او سالهاست که در بیمارستان بسر می‌برد و

شفا نیافته است. چند مبالغی است که به علت بالا رفتن قیمت‌ها و گسران‌شدن ارزش
توانسته‌ایم هزینه نگاهداری او را به‌طور منظم بپردازیم. اخیراً انجمن شهر لوزان،
نامه‌ای به بیمارستان نوشته و از جانب ما متعهد شده که بدهی گذشته را پرداخت
کنیم.

در زندان بیرجند

پدرم و همراهان حدود ساعت ده شب به فیروزکوه می‌رسند. یاور شریفی دستور می‌دهد زندانی و راننده در اتومبیل بمانند. سر پاسبان و آشپز هم در خارج مراقب باشند، خودش هم در قهوه‌خانه به استراحت می‌پردازد. پدر که از روش خشونت‌بار شهربانی در فرستادن اجباری او به یک محل نامعلوم و نیز به گمان اینکه قصد دارند مانند دیگر مخالفین رضاشاه همچون مدرس و سردار اسعد، او را نیز بنی سر و صدا سر به نیست کنند، تصمیم به خودکشی می‌گیرد و با استفاده از غیبت مأمورین تعدادی از قرص‌های مسکن را که همراه داشت می‌خورد. حدود یک ساعت بعد، یاور شریفی برمی‌گردد و اتومبیل حرکت می‌کند. رفته رفته اثر قرص‌ها بروز می‌کند و پدرم دچار استفراغ شدید، تشنج و ضعف می‌شود و در شاهرود بیهوش می‌گردد. سرگرد شریفی که نگران شده بود، به سرعت پزشکی را از محل می‌آورد و پس از شستشوی معده و دیگر اقدامات درمانی، که دو سه ساعت به طول می‌انجامد، خطر برطرف می‌گردد.

در مشهد، سرهنگ وقار رئیس شهربانی، که می‌ترسد زندانی در حوزه مأموریت او تلف شود، پدرم را سه روز تحت درمان قرار می‌دهد و ضمن ملاقات با او می‌گوید: شهربانی بیرجند در حوزه مأموریت من است و از هرگونه مساعدتی نسبت به شما دریغ نمی‌کنم و از مرکز درخواست می‌نمایم یک نفر پرستار برای مراقبت شما بفرستند، پدرم از مدهای رئیس شهربانی مشهد، تشکر می‌نماید و با او خداحافظی می‌کند.

مسافرت از مشهد تا بیرجند حدود ۳۰ ساعت به طول می‌انجامد. ساعت سه بعد از ظهر روز ۲۳ تیر، پدرم را تحویل شهربانی بیرجند می‌دهند. در آن موقع، رئیس

شهریانی بیرجند به تهران احضار شده بود، و چون رسیدن یکم (ستوان ۱) محمدحسین دولت مرادی کفیل شهریانی نیز به علت تعطیل اداره در شهریانی نبود، یاور شریفی اطاق افسر نگهبان را برای اقامت پدر تعیین می‌کند. دولت مرادی نیز پس از حضور در اداره شهریانی، با تصمیم شریفی موافقت می‌کند. جواد آشپز هم زندانی می‌شود. متن گزارش رئیس شهریانی مشهد، درباره بیماری پدر، بدین شرح است:

اداره کل شهریانی

پیرو رمز شماره ۵۹۹۱ - ۱۹/۴/۲۴ - شهریانی بیرجند هزینه دکتر مصدق و یکتفر خدمتگذار او را روزانه ده ریال پیش بینی نموده و علاوه می‌کند نامبرده از روز ورود به بیرجند بواسطه داشتن بیماری غش نیازمند به داروهائی می‌باشد که چون در بیرجند وجود ندارد، بهای آن را نمی‌توان تعیین و گزارش نمود. مراتب معروض تا هر نوع فرمان فرستاده شود اقدام شود.

رئیس شهریانی مشهد - پاسیار وقار

گزارش دیگر شهریانی مشهد به شهریانی کل، درباره هزینه پدرم در زندان

بدین شرح است:

اداره کل شهریانی

پیرو رمز شماره ۸۳۲۷ - ۱۳۱۹/۶/۴ - شهریانی بیرجند هزینه ماهیانه دکتر مصدق و پرستار و خدمتگذار مشارالیه را با در نظر گرفتن ارزش خواربار در ماه از قرار روزی ۲۴/۱ ریال، سالانه (۷۴۷۱) ریال پیش بینی نموده و ضمناً گزارش میدهد خانواده مشارالیه بوسیله پرستار مبلغ ۴۰۰۰ ریال وجه جهت او فرستاده‌اند که وجه مزبور بوسیله پرستار به شهریانی تسلیم و در صندوق طبق مقررات بایگانی گردیده است.

رئیس شهریانی مشهد - پاسیار وقار

چند روز بعد، محل زندان پدرم عوض می‌شود و او را به اطاق کوچک صندوقخانه مانندی که متصل به اطاق قبلی است می‌برند. در اینجا، چون کسی، جز جواد آشپز، هم صحبت او نبوده، حالش بدتر می‌شود. بلا تکلیفی و نگرانی از اینکه مبادا وی را بی سر و صدا بکشند، او را به ستوه می‌آورد و پسر ادامه زندگی

را دشواری می‌بیند. در همین اوان، پرستاری که با مقداری دارو برای او فرستاده بودیم، وارد بیرجند می‌شود. کفیل شهربانی بیرجند با اعلام بیماری زندانی، از شهربانی مشهد کسب تکلیف می‌کند گزارش رئیس شهربانی مشهد به تهران در این مورد بدین شرح است:

اداره کل شهربانی

پیرو گزارش شماره ۶۲۳۱ - ۱۳۱۹/۴/۳۰ محمد مصدق بعلت داشتن بیماری غش، نیازمند به معاینه و دستور پزشک می‌باشد. چون در امریه شماره ۲۷۰۲۳/۱۸۸۰۶ قید گردیده مشارالیه از ملاقات محروم است اجازه بفرمائید در مواقع لزوم پزشک بهداری او را در زندان معالجه نماید. تا هر نوع امر فرمایند اقدام شود.

پاسپاروقار



خانواده ما، بخصوص مادرم، نگران حال پدر بودیم. کوشش و تلاش من برای ملاقات با سرپاس مختاری رئیس کل شهربانی، به علت خودداری وی از پذیرفتن من، به نتیجه نرسید. روز ۱۴ مرداد ۱۳۱۹، به روال معمول همه‌ساله، دولت و مجلس، سالگرد مشروطیت را جشن می‌گرفتند؛ میرزا حسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه) مرا هم برای شرکت در جشنی که به همین مناسبت در مجلس شورای ملی برگزار می‌شد، دعوت کرده بود. دعوت از من، برای شرکت در جشن مشروطیت و آزادی، درست در زمانی بود که پدرم را بدون دلیل و بی‌آنکه حتی تشریفات ظاهری نیز، در مورد سلب آزادی او صورت گرفته باشد، دستگیر و زندانی کرده بودند.

در مراسم جشن، بسیاری از رجال وقت، از جمله سرپاس مختاری حضور داشتند. سخنرانی‌های چاپلوسانه و ریاکارانه‌ای پیرامون آزادی‌هایی که تحت توجهات اعلیحضرت قدر قدرت، نصیب ملت ایران شده بود، ایراد گردید. من، با استفاده از حضور رئیس شهربانی، نزد او رفتم و درخواست کردم اجازه دهد به بیرجند رفته، پدرم را ملاقات نمایم. مختاری، نه تنها با درخواستم موافقت نکرد،

بلکه من و دیگر اعضای خانواده مان را از مسافرت به شهر بیرجند برحذر داشت. چندی بعد، معلوم شد به رئیس شهربانی محل دستور اکید صادر کرده که پدر حق ملاقات با هیچ کس را نداد. رئیس شهربانی بیرجند هم برای خوش خدمتی او را از اطاق افسر نگهبان، به اطاق بسیار کوچک دیگری منتقل کرده بود.

کوچکی اطاق، تغذیه بد، نبودن بهداشت و سابقه بیماری، موجب افسردگی شدید پدرم می شود. تنها کتاب مربوط به مسائل طبی که پزشک شهربانی بیرجند به او داده بود، پس از انتقال به زندان جدید، پس گرفته می شود، پدر چون احساس می کند قصد کشتن او را دارند، از خوردن غذای زندان امتناع می کند، مدت چهل و هشت ساعت هیچ چیزی حتی آب هم نمی خورد و بیش از پیش ضعیف می شود. رئیس شهربانی بیرجند، نگران از اینکه مبادا زندانی سفارش شده او، بر اثر ضعف و گرسنگی از پای درآید، خود با یک لیوان شیر و مقداری بیسکویت و یک جلد قرآن به زندان می آید و قسم می خورد که قصد بدی درباره او ندارد و پس از گفت و شنود طولانی، آقا، راضی به خوردن غذا می شود.

پدرم با زندانیان دوست شده بود، هم بندها رعایت او را می کردند، آنها سعی می کردند او راحتی و آسایش داشته باشد. از جمله یک پزشک افغانی، که او هم گرفتار پلیس رضاشاه شده بود و به زندان افتاده بود، با پدرم دوست شده بود. آنها به هم قول داده بودند که هرکس زودتر آزاد شد برای خلاصی دیگری کمک کند.

پدرم از لحاظ جسمانی ضعیف بود؛ وی در تهران و احمدآباد، دائماً زیر نظر من قرار داشت؛ باید به طور منظم داروهایی مصرف می کرد؛ به استثنای مواقعی که بیمار می شد، هر دو سه روز یکبار او را معاینه می کردم، فشارخونش را می دیدم و از همه جهت مراقب حالش بودم؛ پس از رفتن به بیرجند، ارتباطمان قطع شده بود و حتم داشتم در آنجا وضعیتش رو به وخامت می گذارد. با تلاش زیاد، شهربانی تهران موافقت کرد یک پرستار به هزینه خودمان به بیرجند بفرستیم تا مراقب او باشد. سرانجام، خانم پرستاری که ارمنی بود و در بیمارستان نجمیه کار می کرد داوطلب رفتن به بیرجند شد. در آنجا رئیس شهربانی به او گفته بود، برای پرستاری از «آقا» باید در زندان باشد، نه اینکه در شهر زندگی کند و روزها از او دیدن نماید. این

خانم پس از چند روز اقامت در بیرجند به تهران بازگشت و با خود خبرهای بدی از وضع پدر آورد....

پزشکان و پرستاران بیمارستان نجمیه که پس از اطلاع از حال و روز پدرم، در آن نقطه دوردست، سخت ناراحت شده بودند، به تکاپو افتادند، از میان آنها، خانمی به نام امین زمان روزبه داوطلب عزیمت به بیرجند شد. وی نزد من آمد و گفت حاضر است به بیرجند برود و در کنار پدرم در زندان زندگی کند و پرستار او باشد. اقدام این زن نوع دوست و وطن پرست، در آن شرایط و اوضاع و احوال، فداکاری بزرگی بود. یک زن جوان تصمیم گرفته بودخانه و زندگی خود را رها کند و بی توجه به خطری که امنیت و شغل او را احتمالاً دچار مخاطره می ساخت، برای کمک و مراقبت از یک زندانی، خودش را زندانی کند. چند روز بعد، خانم روزبه، به بیرجند رفت و تا اواسط آبان ۱۳۱۹ که پدرم آزاد شد، در زندان از او پرستاری کرد. سپس همراه او به احمدآباد رفت و حدود یکماه و نیم در آنجا ماند تا حال آقا بهتر شد و آنوقت سر کارش برگشت....

پدرم طی زندگی دشوار و طولانی سیاسی اش و نیز خانواده او، همواره مدیون لطف و محبت و فداکاریهای بی شائبه بسیاری از هموطنان بوده و هستند، خانم امین زمان روزبه و آقای جواد حاج تهرانی، نمونه ای از این دوستان به شمار می روند. در اینجا باید از دوست دیگری یاد کنم که در دوستی، صداقت و وفاداری نسبت به خاندان مصدق نمونه است. این جوانمرد آقای سید جواد مادرشاهی است.

بازگشت به تهران

آزادی پدرم از زندان بیرجند، در نتیجه مداخله ارنتست پرون سوئسی انجام گرفت. پرون از دوستان صمیمی و محرم راز محمدرضا بود و آشنائی آنها از سال ۱۳۱۰، هنگامی که ولیعهد به سوئیس اعزام گردید و در مدرسه «له روزه» به تحصیل پرداخت، شروع شد. پس از پایان دوره مدرسه، محمدرضا، پرون را به تهران آورد، طولی نکشید که در دربار ایران کارش بالا گرفت و تا سال ۱۳۴۰ که به علت بیماری قلبی درگذشت، به عنوان متفقدترین فرد دربار شناخته می شد.

پانزده روز پس از مرخص شدن پروت از بیمارستان، از شهربانی تهران خبر دادند که دستور آزادی پدرم از زندان بیرجند و انتقال وی به ساوجبلاغ صادر شده است. در ساعت نه بعد از ظهر ۱۴ آذر، کفیل شهربانی بیرجند وارد اطاق او می شود و به او خبر می دهد که نماینده شهربانی که از تهران آمده قصد دیدار او را دارد، سپس سرهنگ عباس دهش پور نماینده شهربانی و محمد شرافتیان نزد پدرم می روند و خبر آزادی از زندان و انتقالش را به احمدآباد اطلاع می دهند. شبانه پدر و همراهان عازم تهران می شوند. در مشهد سه شب در میهمانخانه باختر توقف می کنند. سرهنگ وقار، از پدر دیدن می کند و اظهار ادب و احترام می نماید. مسافرت از مشهد به تهران نیز سه روز طول می کشد. در طول راه، سرهنگ دهش پور با ابراز محبت و مراقبت سعی می کند مطابق میل پدر رفتار کند. کمی پیش از ظهر روز ۲۳ آذر، مسافران به شریف آباد می رسند. دهش پور می گوید: «به امر سرپاس مختاری، باید شما را ساعت دو بعد از ظهر، وارد تهران کنم، زیرا رئیس شهربانی قصد ملاقات شما را دارد، ولی من هرگز به این مأموریت تن در نمی دهم و سعی می کنم شما را به شهربانی نبرم.»

تاریخ قضاوت کرده است :

قریب سی سال بعد، محمدرضا شاه در کتاب «مأموریت برای وطنم» از دورانی یاد می‌کند که در سن ۱۹ سالگی و در مقام ولیعهدی، همه روزه پدرش را ملاقات می‌کرده و نظریات خود را به اطلاع او می‌رسانیده است، رضاشاه نیز همیشه عقاید و نظریات او را با دقت و حوصله استماع می‌کرده است. آنگاه، از شفاعتی که برای آزادی زندانیان سیاسی، از جمله دکتر مصدق که بدستور پدرش به اتهام «همکاری با یک دولت خارجی علیه ایران» زندانی بود، به عمل آورده، یاد می‌کند

در این موقع، پدرم که از نتیجه امتناع از قبول پست نخست‌وزیری که منجر به زمامداری سید ضیاء‌الدین می‌گردید آگاه بود و می‌دانست که این امر کوشش‌های مردم ایران را در راه ملی کردن صنعت نفت بر باد خواهد داد، پیشنهاد نخست‌وزیری را می‌پذیرد و اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان به او رأی تمایل می‌دهند.

من، پس از شنیدن داستان نخست‌وزیری پدرم، نگران شدم و با آشنائی که به وضع مزاجی او داشتم گفتم: پدرجان، چرا این کار سنگین و طاقت‌فرسا را قبول کردید؟ گفتم: ناچارم، و الا مبارزه ملت ایران برای ملی کردن نفت، از میان می‌رفت. اگر سید ضیاء نخست‌وزیر می‌شد، دیگر مجلس نمی‌ماند تا من بتوانم موضوع را تعقیب کنم. همه ما را توقیف می‌کرد، مملکت را قرق می‌کرد، تا کار خودش را به انجام برساند. ... جمال امامی بلوفی زد و نگرفت. شاه وقتی قضیه را شنیده بود گفته بود؛ قرارمان این نبود؟!

دو سه روز بعد، نواب صفوی رئیس گروه فدائیان اسلام، که کسروی را خودشان ترور کرده بودند و رزم‌آرا هم به نام ایشان ترور شده بود، به پدرم پیغام داد «ما شما را نخست‌وزیر کرده‌ایم، حالا باید قوانین اسلام را پیاده کنی.» آقا، در جواب گفته بود، ما امروز با انگلیسی‌ها در حال جنگ هستیم، بعد از حل قضیه نفت، فرصت داریم برنامه‌های دیگری را پیاده کنیم. آنها در پاسخ، نامه‌ای با جوهر قرمز به عنوان پدر فرستاده بودند و او را تهدید کرده بودند که خودت، پسرانت و نوه‌هایت را خواهیم کشت! پدرم به من و احمد برادرم گفت: ما وارد مبارزه‌ای شده‌ایم که محتمل است به قیمت جانمان تمام شود، نه تنها برای من، برای همه شما احتمال خطر هست؛ مواظب خودتان باشید، حتی بچه‌ها و همسرانتان در معرض خطرند....

طی سی و پنج سالگی که افتخار خدمتگزاری او را داشتیم، تا صبح ۱۴ اسفند
۱۳۴۵ که در بیمارستان نجمیه در محاصرهٔ مأمورین ساواک دیده فرو بست، بارها
شاهد و شریک اندوه و رنج جانگاہ او بوده‌ام: هنگام تنهایی اش در احمدآباد

پدرم چگونگی توطئه ۹ اسفند ۱۳۳۱ را در جلسه خصوصی بعد از ظهر همان روز، به اطلاع نمایندگان مجلس شورای ملی رسانید^۱. خلاصه گزارش مزبور بشرح زیر است:

«... روز سه شنبه پنجم اسفند، مقارن غروب، هفت نفر از نمایندگان فراکسیون نهضت ملی به منزل این جناب آمده اظهار نمودند که به دربار رفته اند و اعلیحضرت مراتب پشتیبانی خود را تأیید و وعده هرگونه مساعدت را داده اند. در خلال این احوال یکی از آقایان نمایندگان (دکتر معظمی) را از دربار پای تلفن خواستند. ایشان پس از مراجعت اظهار نمودند خبری دارم که قول شرف از نمایندگان می‌گیرم محرمانه بماند و آن این است که اعلیحضرت تصمیم گرفته اند. مسافرتی به خارج بفرمایند.....»

در ملاقاتی که روز بعد شاه با پدرم به عمل آورد، درباره علت مسافرت خود گفته بود:

«توقف من در ایران موجب خواهد شد که عده‌ای به دربار رفت و آمد کنند و این رفت و آمدها سبب شود که در جامعه سوء تفاهماتی ایجاد گردد، بنابراین صلاح شخص من و مملکت در این است، مسافرتی که از دو ماه تجاوز نکند برای استراحت و معاینات طبی به خارج بکنم» قرار بر این شد که تمام مذاکرات بعدی محرمانه بماند که احدی مطلع نشود و برای اینکه کاملاً در استتار بماند، شاه با هواپیما مسافرت نکند، بلکه بنام مسافرت به رشت، با اتومبیل از تهران خارج شده به بغداد بروند.

«قرار شد صبح روز پنجشنبه حرکت کنند، بعد پیغام دادند شنبه (نهم اسفند) حرکت می‌کنند. قرار صبح زود بود. بعد، به ساعت ده مبدل شد....»

۱. بیانات نخست وزیر در جلسه خصوصی مجلس شورای ملی - روزنامه کیهان، مورخ ۱۰ اسفند ۱۳۳۱.

برای انجام مسافرت ده هزار دلار آماده کردم، نه هزار دلار حواله بانک های خارجی، هزار دلار نقد. این پول را به آقای علاء (وزیر دربار) دادم. دستور صادر کردم پاسپورت های مسافرت را بیاورند پیش خودم. من با دست خود عکس ها را به پاسپورت ها چسباندم و مهر کردم و به دربار فرستادم. دستور داده بودم که نیروهای انتظامی مسیر ایشانرا تقویت کنند و نگذارند کسی در منزل شاه، یا منزل من جمع شود....»

پدرم حوادث روز نهم اسفند را در کتاب خاطرات خود بدین شرح نقل کرده

است^۱:

«ساعت هشت روز ۹ اسفند، آقای حسین علاء، وزیر دربار به خانه من آمد و راجع به حرکت شاه که سرری بود ولی مجریان نقشه از آن اطلاع داشتند و صبح همان روز به اجرای آن مبادرت کردند با من مذاکره کرد و چنین قرار شد که یک ساعت و نیم بعد از ظهر، من برای صرف ناهار به کاخ بروم و ساعت دو و نیم هم وزراء حضور بهم رسانند که موقع حرکت شاهنشاه تشریفاتی به عمل آورند.

از این مذاکرات چیزی نگذشت که ساعت ده همان روز، آقای علاء وزیر دربار مرا پای تلفن خواست و اظهار نمود اعلیحضرت می خواهند خودشان با شما فرمایشاتی بفرمایند که بلافاصله گوشی بدست شاهنشاه رسید و فرمودند بجای ساعت یک و نیم، ظهر شرفیاب شوم که مذاکرات در همین جا قطع شد و از اینکه موضوع مهم نبود و شاهنشاه خودشان مرا پای اصغای فرمایشات خواستند، بسیار تعجب کردم. چنانچه آقای علاء یا هرکس دیگر آن را ابلاغ می نمود اطاعت می کردم، ولی بعد از ختم غائله دریافتم که موضوع اهمیت داشت و بهمین جهت خواستند شخصاً فرمایشات را بفرمایند تا موجب هیچ گونه سوء تفاهم نشود و اهمیت موضوع در این بود که اگر ساعت یک و نیم بعد از ظهر می رفتم، چون جمعیت برای از بین بردن من مقابل درب کاخ جمع شده بود، از خانه خارج نمی شدم تا جمعیت را متفرق کنند. موقع تشریف فرمائی، علیاحضرت، ملکه ثریا حضور داشتند که پیشخدمت پاکتی آورد به من داد و دیدم تلفن چی خانه ی خودم نوشته بود برای یک کار فوری سفیر آمریکا می خواهد با من ملاقات کند که به نظر شاهنشاه رسانیدم و از این پیش آمد خواستم این

استفاده را بکنم که در حرکت عجله نفرمایند، شاید ملاقات من با سفیر سبب شود فسخ عزیمت فرمایند.

نامه را که ملاحظه فرمودند، اهمیتی به آن ندادند و حتی نخواستند یک کلام در این باب فرمایشی بفرمایند و غیر از ملاقات با هندرسن، هیچ چیز سبب نمی شد که من قبل از حرکت شاهنشاه از کاخ خارج گردم. چونکه طبق مذاکراتی که با آقای وزیر دربار شده بود می بایست هیئت دولت در کاخ باشند و موقع تشریف فرمائی مراسمی به عمل آورند. اگر شاهنشاه حرکت می فرمودند مقابل درب کسی نمی ماند تا بتوانند نقشه را اجرا کنند. چنانچه از این مسافرت منصرف می شدند، باز تا جمعیت در آنجا بود، من از کاخ خارج نمی گردیدم. برای ملاقات با سفیر حرکت کردم و هنوز بدرب کاخ نرسیده بودم که صدای فریاد جمعیت در خیابان مرا متوجه نمود که از آن در نباید خارج شوم و از در دیگری به خانه مراجعت نمایم.....»

پدرم، بقیه ماجرای ۹ اسفند را بدین شرح نقل کرده است:

«... هنوز چند قدم مانده بود که به دربرسم، که از پشت دیوار، غوغا و صوت ناهنجاری بگوشم رسید و تعجب کردم با آن همه تأکید که به قوای انتظامی شده بود چطور عده ای توانستند خود را به آنجا برسانند و به من هم در این باب گزارشی ندادند.

در این فکر بودم که به راه ادامه دهم و از در خارج شوم یا برگردم و از در دیگری به خانه بروم که در این اثنا شخصی که او را هیچ ندیده بودم از در وارد شد و از پهلوی من گذشت و در جواب سؤال من که ممکن است از در دیگری خارج شوم گفت: ای به چشم و آنآ یکی از خدمتگزاران دربار را که پهلوی اتومبیل اعلیحضرت و جلوی در عمارت ایستاده بود صدا زد و گفت: کلید آن در را (اشاره به دری که به چهار راه حشمت الدوله باز می شود و مدخل کاخ والا حضرت شاهدخت شمس پهلوی است) بیاور. کلید را آورد و در را باز کرد. آنوقت فهمیدم که آن شخص آقای امیر صادقی، شوهر اعلیحضرت است که مرا به آنجا راهنمایی کرد و کسی را هم فرستاد اتومبیل مرا که در مقابل کاخ اختصاصی بود به آنجا بیاورد.

وقتی که می‌خواستیم سوار شوم، عده‌ای را که از درپائین می‌آمدند دیدم، ولی قبل از اینکه برسند حرکت نمودم. فقط دو سه نفر رسیده بودند و از آنجا هم تا به خانه که بیش از یکصد و پنجاه قدم فاصله نداشت رسیدم و راجع به آن افراد که تحقیقات نمودم گفتند برای این آمده‌اند که درخواست کنند اعلیحضرت از حرکت منصرف شوند.

طرف عصر که جمعیت به خانه‌ی من آمد معلوم شد اگر دم در نبودم و بلافاصله پس از ورود اتومبیل حرکت نمی‌نمودم، جمعیت می‌رسید و کسانی که مأموریت داشتند، کارم را می‌ساختند. از ورودم به‌خانه چیزی نگذشت که آقای هندرسن، سفیر کبیر، مثل همیشه با آقای علی پاشا صالح آمدند و آقای سفیر، مطلبی که محتاج به ملاقات باشد نداشت....

روز بعد آقای هندرسن صحبت نمود و بیانات ایشان را که آقای علی پاشا صالح ترجمه نمود قریب به این مضمون بود: «دیروز که از خانه شما رفتم، به دربار تلفن کردم متعرض خانه شما نشوند، و من در جواب گفتم: شما چرا در کار ما دخالت می‌کنید». گفتم: ما دخالت نمی‌کنیم. گفتم همین تلفنی که کرده‌اید دخالت در امور این کشور می‌باشد. دیگر چیزی نگفتم و مذاکرات ما در همین جا خاتمه یافت....

از ۹ اسفند به بعد، من به دربار نرفتم و چند مرتبه که آقای ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار مذاکره نمود یا شرفیاب شوم، یا اعلیحضرت همایون شاهنشاهی به خانه دکتر غلامحسین پسر، که بین خانه‌ی من و کاخ اختصاصی واقع شده تشریف فرما شوند، موافقت ننمودم....»

علل مخالفت پهلوی ها با پدر

اساس مخالفت رضاشاه و پسرش محمدرضا با پدرم، مربوط به نطق تاریخی وی، در روز نهم آبان ۱۳۰۴. در مخالفت با ماده واحده‌ی تشکیل حکومت موقت بود، پس از کناره‌گیری اجباری رضاشاه از سلطنت در شهریور ۱۳۲۰، شاه جوان، حضور دوباره پدرم را در صحنه سیاسی، با توجه به سوابق او در مبارزه علیه هر نوع رژیم استبدادی، با ناراحتی و نگرانی تلقی می‌کرد. دولتمردان سنتی نیز که با دربار رابطه داشتند و ادامه نفوذ و قدرت خود را، در وجود یک پادشاه مستبد و وابسته می‌پنداشتند، در ایجاد اختلاف بین پدر و محمدرضا شاه، و همه رجالی که سعادت

و رفاه ملت و حفظ استقلال کشور را در اجرای قانون اساسی می دانستند، مؤثر بودند.

پدرم اصولاً طرفدار حکومت مشروطه سلطنتی از نوع مشروطه انگلستان بود. وی قویاً عقیده داشت که شاه برطبق قانون اساسی باید از مداخله در امور مملکت خودداری کند، و در توجیه این نظریه می گفت: در کشور مشروطه، مسئولیت اداره مملکت، برطبق قانون اساسی به عهده نخست وزیر است و پادشاه، فقط با رأی اعتماد مجلس، فرمان نخست وزیری صادر می کند. منظور از انقلاب مشروطیت و خلع محمدعلی شاه این نبود که شاه مانند گذشته هر کاری دلش می خواهد بکند، بلکه مقصود، مداخله مردم در امور مملکت، از طریق انجام انتخابات آزاد بود.

نطق روزنهم آبان ۱۳۰۴ پدر که دشمنی رضاشاه را علیه او برانگیخت و به ۱۳ سال خانه نشینی و حبس او انجامید، دفاع از همین اصل بود. وی در آن نطق گفته بود:

«.... هیچکس نمی تواند بگوید یک مملکتی که مشروطه است، پادشاهش هم مسئول امور است. ... هیچکس چنین حرفی نمی تواند بزند، مگر سیر قهقهرائی بکنیم و بگوئیم پادشاه است، رئیس الوزراء است، حاکم است، این ارتجاع و استبداد صرف است. گمان نمی کنم در زنگبار هم اینطور باشد که یک شخص هم پادشاه باشد، هم مسئول مملکت.... خوب، اگر ما قائل شویم که آقای رئیس الوزراء پادشاه بشوند! آنوقت در کارهای مملکت هم دخالت کنند، همین آثاری که امروز از ایشان ترشح می کنند، در زمان سلطنت هم ترشح خواهد کرد؛ شاه هستند، رئیس الوزراء هستند، فرمانده کل قوا هستند. بنده اگر سرم را ببرند و تکه تکه ام کنند و آقای سید یعقوب انوار! هزار فحش به من بدهند، زیر بار این حرفها نمی روم اگر اینطور باشد، که ارتجاع صرف است، استبداد صرف است. پس چرا خون شهدای آزادی را بیخود ریختید؟ چرا مردم را به کشتن دادید؟ می خواستید از روز اول بگوئید ما دروغ می گفتیم و مشروطه نمی خواستیم، آزادی نمی خواستیم، یک ملتی است جاهل و باید با چماق آدم بشود. اگر مقصود این بود، چرا بیست سال زحمت کشیدیم و اگر مقصود این بود که ما خودمان را در عرض ملل دنیا و دول متملنه درآورده بگوئیم از آن استبداد و

ارتجاع گذشتیم. ما قانون اساسی داریم، ما رئیس الوزراء داریم، ما شاه غیر مسئول داریم که بموجب اصل چهل و پنج قانون اساسی، از تمام مسئولیت مبرا است و فقط وظیفه اش این است که هر وقت مجلس رأی عدم اعتماد خودش را به موجب اصل بیست و هفت قانون اساسی به یک رئیس دولت یا وزیری اظهار کرد، آن وزیر می رود توی خانه ای می نشیند، آنوقت مجدداً اکثریت یک دولتی را سرکار می آورد.....»^۱

دومین مورد مخالفت محمدرضا شاه با پدر، بر سر آزادی انتخابات بود. پدر همواره عقیده داشت و بارها اعلام کرد تا انتخابات آزاد انجام نشود و مردم وکلای خود را انتخاب نکنند، وضع مملکت تغییر نخواهد کرد و مردم روی آزادی و استقلال را نخواهند دید. پدر پس از بازگشت از سفر امریکا (آبان ۱۳۳۰) در مورد آزادی انتخابات دوره هفدهم مجلس با محمدرضا شاه ملاقات می کند و گفتگوی آنها در این زمینه، حدود شش ساعت به طول می انجامد. شاه برای توجیه مداخله در امر انتخابات می گوید: اگر افراد چپ وارد مجلس شوند چه خواهیم کرد؟ پدر جواب می دهد: با احساساتی که در مردم وجود دارد، بر فرض که چند نفر هم وارد مجلس بشوند، مجلسی که اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان را مردم انتخاب کنند، تأثیر ندارد.

شاه ظاهراً با آزادی انتخابات موافقت می کند، ولی به طوری که نتیجه نشان داد، دربار، در انتخابات تهران نتوانست مداخله کند ولی در شهرستانها، بخصوص مراکز نظامی مداخله شد و افرادی نظیر دکتر حسن امامی از مهاباد، سید مهدی میر اشرافی از مشکین شهر^۲ انتخاب شدند. در نتیجه دولت تصمیم گرفت انتخابات حوزه هائی را که شروع شده بود متوقف سازد و به بعد موکول کند.

برغم ادعای محمدرضا شاه دموکراسی ایران، دموکراسی آزادیها و حقوق مشروع سیاسی و اجتماعی بود، اما قساد با ابعاد وحشتناکی در آن ریشه دوانده بود؛ برادران، خواهران و دیگر افراد خانواده سلطنتی از سهامداران عمده بسیاری از شرکت‌های داخلی، یا واسطه عقد قرارداد بین دولت ایران و شرکت‌های خارجی بودند و از این رهگذر، صدها میلیون دلار به جیب زدند. به گزارش کمیسیون تحقیق امریکا، سپهد خاتمی شوهر خواهر شاه و شهرام پسر اشرف، در یکی از معاملات با شرکت‌های امریکائی، رشوه هنگفتی دریافت کرده‌اند؛ حتی دریادار، رمزی-عطائی، فرمانده نیروی دریایی ایران در یک مورد سه میلیون دلار رشوه گرفته بود. بنیاد پهلوی یکی از منابع درآمد دربار و شخص شاه بود.^۳

در ماه‌های آخر عمر رژیم شاه و انقراض سلطنت پهلوی، بارها این سخن نادرست و عوامانه شنیده می‌شد که «شاه تاوان برنامه‌های مدرنیزه کردن کشور را پس می‌دهد». این تعبیری اشتباه بود؛ محمدرضا شاه مخلوع، تاوان رژیم خود گامه، فاسد و بیگانه با ملت را بسیار سنگین پس داد و مانند همه‌ی دیکتاتورها، محکوم به چنان سرنوشتی بود.

در شورای امنیت سازمان ملل

سفر به امریکا

روز پنجم مهر ۱۳۳۰، وزارت خارجه انگلیس، طی اعلامیه‌ای تصمیم دولت ایران را در مورد اخراج کارکنان انگلیسی شرکت نفت از آبادان، به عنوان تخلف از قرار تأمین صادره از دیوان دادگستری بین‌المللی و در حکم توسل به زور و مغایر با اصول بین‌المللی اعلام کرد. در اعلامیه وزارت خارجه انگلیس گفته شده بود: «... با وجود این که تصمیم دولت ایران، استفاده از قوای نظامی را برای حفظ منافع انگلیس موجه می‌سازد، مع‌هذا، دولت انگلیس برای حفظ قدرت سازمان ملل، از توسل به زور خودداری خواهد کرد... و در عین حال برای جلوگیری از فروش نفت ایران به دیگران، به هرگونه اقدام مقتضی مبادرت خواهد نمود...».

دولت انگلیس در همان روز، نامه‌ای به دبیرکل سازمان ملل فرستاد. در این نامه تقاضا شده بود: چون دولت ایران به قرار صادره از سوی دیوان بین‌المللی دادگستری توجه نکرده است، شورای امنیت موضوع را قبل از اخراج کارمندان انگلیسی، مورد رسیدگی قرار دهد و دولت ایران را ملزم به رعایت قرار موقت دیوان دادگستری نماید.

مسافرت هیئت با هواپیمای هلندی K.L.M صورت گرفت. در فرودگاههای رم، فرانکفورت، آمستردام، جمع کثیری از ایرانیان به استقبال هیئت آمده بودند. خبرنگاران خارجی نیز با اعضای هیئت مصاحبه و گفتگو به عمل آوردند. دو سه ساعت پس از پرواز پدرم تلگرافی از حاج محمد نمازی، بازرگان ایرانی که در آن موقع مقیم امریکا بود دریافت کرد. آقای نمازی از پدر و همراهان دعوت کرده بود هنگام اقامت در امریکا میهمان او باشند. بیشتر همراهان این دعوت را استقبال کردند، ولی پدرم در پاسخ تلگرام، ضمن تشکر از آقای نمازی خاطر نشان ساخت که هیئت نمایندگی ایران با هزینه دولت عازم انجام مأموریت است و میهمان هیچ کس نخواهد شد.

ناگفته نگذارم که برای هریک از افراد عضو هیئت، روزانه مبلغ ۶۰ دلار هزینه سفر تعیین شده بود که شامل کرایه هتل، صبحانه، شام و نهار بود. در آن موقع، هزینه زندگی در آمریکا خیلی ارزان بود. به عنوان مثال، کرایه هتل ما در نیویورک که یک هتل درجه اول محسوب می شد، شبی ۲۰ دلار بود؛ هزینه شام و نهار و صبحانه، جمعاً ۱۸ دلار بیشتر نمی شد. پدرم به همراهان توصیه کرد میهمان کسی نشوند و همگی در یک هتل منزل کنند تا با یکدیگر ارتباط و به همدیگر دسترسی داشته باشند.

در آن موقع، پرواز از اروپا به آمریکا، با هواپیمای چهار موتوره ملخ دار انجام می گرفت و هنوز از هواپیمای سریع السیر «جت» خبری نبود. پرواز ما، از آمستردام به نیویورک، بیش از ۱۲ ساعت طول کشید. در فرودگاه نیویورک، نصرالله انتظام، سفیر کبیر ایران در ایالات متحده، کادیلاک سفارت را دور از محل پیاده شدن مسافری نگر داشته بود. این عمل که به زعم انتظام جنبه امنیتی داشت، برخلاف میل پدرم بود.

اتومبیل کادیلاک سفارت، که پرچم ایران در جلوی آن نصب شده بود و پدرم، انتظام و من در آن نشسته بودیم، برای خارج شدن از فرودگاه حرکت کرد. از دور جمعیت زیادی به چشم می خورد. آنها ایرانیانی بودند که از نقاط مختلف آمریکا، برای استقبال از نخست وزیر و هیئت نمایندگی ایران، به نیویورک آمده بودند. انتظام به راننده دستور داد از مسیری که مستقبلین اجتماع کرده بودند، دور شود. پدرم، شگفت زده علت این تغییر مسیر را از انتظام جویا شد، سفیر ایران پاسخ داد که به خاطر رعایت مسائل امنیتی است. راننده در همان مسیر به حرکت ادامه داد. در این موقع، مشاهده کردیم سردی از صف مستقبلین جدا شده و به طرف ما می دود. وی مسافت حدود یکصد و پنجاه متری بین اتومبیل ما و جمعیت استقبال کننده را با شتاب طی کرد و فریادکنان گفت: «آقای دکتر مصدق، کجا می روید؟ مردم برای استقبال شما آمده اند...» به دستور پدرم، راننده اتومبیل را متوقف کرد. در همین موقع، سه تن از مأموران پلیس که به دنبال آن شخص می دویدند، به اتومبیل رسیدند و با سلاحهای کمری درصدد دستگیری وی برآمدند.

پدرم از اتومبیل

پیاده شد و به پلیس گفت قصد سوئی در میان نیست. سپس به طرف صف مستقبلین و روزنامه‌نگاران خارجی رفت. دختر خردسالی، به نمایندگی از ایرانیان، دسته گلی به پدر داد و خوشامد گفت. ایرانیان ذوق‌زده نسبت به نخست‌وزیر و هیئت نمایندگی ایران ابراز احساسات کردند. چند تن نیز، در زمینه نهضت ملی ایران و اثرات آن در جهان بیاناتی ایراد نمودند. پدرم از آنها تشکر کرد و از فرودگاه یکسره به بیمارستان Cornell Medical Center رفت و همراهان، به هتل والدورف تاور Waldorf Tower که برای اقامت آنها در نظر گرفته شده بود رفتند. ناگفته نگذارم، شخصی که از صف مستقبلین جدا شد و اتومبیل ما را متوقف کرد و پدرم را به محلی که ایرانیان اجتماع کرده بودند، بُرد؛ مهندس پرخیده، یکی از ایرانیان مقیم امریکا بود.

پیش از عزیمت به امریکا، به توصیه پروفیسور عدل، یک اطاق در بیمارستان معروف کورنل مدیکال سنتر، در شهر نیویورک برای بستری شدن پدرم ذخیره شده بود. منظور پدر از رفتن به بیمارستان، پس از ورود به نیویورک، این بود که از ملاقاتها و دید و بازدیدهای تشریفاتی و خسته کننده با رجال و شخصیت‌های سیاسی و مصاحبه با روزنامه‌نگاران، خودداری کند، در عین حال معاینه‌ای از او به عمل آید.

من برای مخارج خودمان، مبلغ ده هزار دلار از صرافی مهدی لاله در تهران خریده بودم. در آن موقع، قیمت دلار معادل ۴۰ ریال بود. مطلعین هزینه بیمارستان را روزی پنجاه - شصت دلار پیش‌بینی کرده بودند. با این محاسبه، پدرم می‌توانست چند روزی در بیمارستان بماند، سپس به دیگر اعضای هیئت در هتل ملحق شود.

فردای روزی که وارد نیویورک شدیم، آقای تریگوی لی، دبیرکل سازمان ملل، در معیت انتظام، سفیر کبیر ایران، برای دیدن پدرم، به بیمارستان آمد و خوشامد گفت. روز بعد، روزنامه نیویورک هرالد تریبون، خبر ورود نخست‌وزیر و اعضای هیئت نمایندگی ایران را همراه با عکسهائی چاپ کرده بود و در ضمن نوشته بود:

دکتر مصدق در «سویت» ۴۵۰ دلاری بیمارستان Cornell Medical Center شاد و سرحال است.

روزنامه را که دیدم، به پدرم گفتم بابت هر شب توقف در این بیمارستان، باید ۴۵۰ دلار بپردازیم. پدر سخت ناراحت شد و گفت: «عجب کاری کردیم! ما که چنین پولی نداریم. فکری بکن، تا هر چه زودتر، همین فردا، از اینجا بیرون برویم.» هر روز، وقت و بی وقت، پزشکان، پرستارها، به دیدن و احوال‌پرسی آقا می‌آمدند. رئیس بیمارستان سعی می‌کرد رضایت او را جلب کند، دائماً سفارش می‌کرد. خودش می‌آمد، با پدرم صحبت می‌کرد. حضور نخست‌وزیر ایران در امریکا و بستری شدن وی در آن بیمارستان از خبرهای مهم روزنامه‌ها و رادیوهای امریکا شده بود.

به یاد دارم، روز دوشنبه بود که پدرم در بیمارستان بستری شد. دو روز بعد که از میزان هزینه زیاد و بقول خودش «کمرشکن» بیمارستان اطلاع یافت، اصرار داشت هرچه زودتر آنجا را ترک کند. سرانجام روز پنجشنبه، به دفتر رئیس روابط عمومی بیمارستان که خانمی بود رفتم و گفتم: پدرم فردا (جمعه) باید از بیمارستان مرخص شود. وی پس از چند تلفن به قسمت های مختلف بیمارستان گفت: هنوز معاینات و آزمایشهای ایشان تمام نشده است. گفتم: پدرم باید در اجلاس شورای امنیت حاضر شود و سخنرانی هایش را آماده کند. به هر ترتیب، قبول کردند و صورت حسابمان را آوردند. هزینه پنج روز بیمارستان ۱۴ هزار دلار شده بود! چاره نداشتم، پنج هزار دلار از یک تاجر ایرانی قرض کردم و به تهران به برادرم تلگراف کردم برایمان پول بفرستد.

این را هم بگویم که این ۱۴ هزار دلار هزینه معاینات، اطاق، آزمایشها و عکس برداریهای طبی بود، دستمزد دکترها را حساب نکرده بودند. پرسیدم اجرت معاینه پزشک ها چند است؟ گفتند چون شما پزشک هستید و پدرتان مورد احترام جامعه امریکاست، از این بابت پولی قبول نمیکنیم. وقتی به پدرم گفتم، خندید و گفت: غلط کرده اند، خرج تو را هم من می دهم! برو چند تخته قالیچه بخر و به دکترهایی که از من عیادت کرده اند هدیه کن. از یک تاجر ایرانی اهل آذربایجان شش تخته قالیچه به قیمت هرکدام دویست تا سیصد دلار خریدم و به دکترهای بیمارستان هدیه کردم.

روزهای اول اقامتشان در نیویورک، روزنامه نیویورک هرالد تریبیون، سرمقاله مفصلی درباره ایران، جنبش ملی شدن صنعت نفت و شخصیت سیاسی دکتر مصدق نوشت. این مقالات را خانمی به نام، مارگرت هیگنز Margret Higgins خبرنگار روزنامه مزبور نوشته بود و روی هم رفته، از ایران و منافع کشورمان، جانبداری کرده بود. مارگرت هیگنز از زمره خبرنگاران مشهور امریکا بود. وی در جنگ کره، همراه با سربازان آمریکائی با چترنجات در پشت جبهه فرود آمده بود و اخبار عملیات را برای روزنامه اش فرستاده بود.

نفوذ نمازی در سفارت

آقای حاج محمد نمازی، در امریکا، بخصوص در سفارت ایران نفوذ زیادی داشت. نمازی که بسیار ثروتمند بود، مقیم واشنگتن و صاحب خانه‌ای بزرگ و مجهز بود، که برای پذیرائی میهمانانش، که ایرانیهای سرشناس و آمریکائی‌های متنفذ بودند، از آن استفاده می‌کرد. او با سفیر ایران، نصرالله انتظام دوستی داشت. اعضای سفارت ایران را به چشم کارمندان خود می‌نگریست و جمعی از آنها را به خدمت خود درآورده بود. مثل ریگ پول خرج می‌کرد. چند روز که در نیویورک ماندیم، متوجه شدیم مرد اول سفارت ایران، حاج نمازی است. راننده، آشپز، ماشین‌نویس‌های سفارت، همگی حقوق‌بگیر او بودند. کرایه آپارتمان مجلل سفیر ایران در نیویورک، که اغلب از محل اقامتش در واشنگتن به آنجا می‌آمد، وسیله آقای نمازی پرداخت می‌شد. وی قصد داشت با استفاده از قدرت مالی خود، اعضای هیئت نمایندگی ایران، حتی پدرم را زیر نفوذ خود درآورد. پدرم در حین مسافرت به امریکا، به من، صالح، و دکتر فاطمی و یکی دو نفر دیگر از همراهان گفت: ما در این مأموریت، به جز انگلیسی‌ها و عوامل آنها در امریکا، با دو ایرانی متنفذ هم سروکار داریم؛ یکی حاج محمد نمازی و دیگری گالوست گلبنگیان، باید مراقب آنها نیز باشیم.

پدرم، در پایان بیانات خود چند سند، از اسنادی را که از محل اقامت سیدان، نماینده شرکت نفت انگلیس در تهران بدست آمده بود قرائت کرد و چنین نتیجه گرفت که تمديد قرارداد دادرسی (به صورت قرارداد ۱۹۳۳) بر اثر فشار و تهديد به عمل آمده و چون امضاءکننده آن قرارداد (اشاره به اعتراف تقی زاده وزیر دارائی وقت در مجلس پانزدهم مبنی بر آلت فعل بودن) آزادی عمل نداشته، فاقد اعتبار حقوقی است. به علاوه، شرکت نفت انگلیس همواره در امور داخلی ایران به صور مختلف، مداخله کرده، کما اینکه به منظور جلوگیری از ملی شدن صنعت نفت، دست به اقدامات ناروایی زده است....

نماینده دولت برزیل، که ریاست جلسه شورای امنیت را به عهده داشت، گفت: وی به عنوان نماینده دولت متبوع خود، به صلاحیت شورا، در رسیدگی به شکایت دولت انگلیس رأی خواهد داد. سر گلاوین چب ضمن بیانات خود یادآور شد که «دولت انگلیس، اصل ملی شدن را پذیرفته است و بهتر است به جای شکایت از وضع گذشته که قسمتی از آن صحیح نیست و قسمتی مبالغه آمیز است، برای حل اختلاف براساسی متصفانه وارد مذاکره شد و به قرار تأمین دیوان بین المللی دادگستری هم استناد جست....»

کرایه شورهام هتل، شبی ۱۵ دلار بود، در واشنگتن هم مانند نیویورک، هر یک از اعضای هیئت روزانه ۶۰ دلار هزینه سفر می‌گرفتند. صندوقدار و حسابدار عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات بود، مخارج شام و نهار و صبحانه هم مجموعاً حدود ده دوازده دلار می‌شد. در میان اعضای هیئت، اللهیار صالح و مهندس کاظم حسینی - که چند روز بعد به ما ملحق شد - با نهایت قناعت زندگی می‌کردند، صبحانه ارزان و مختصری می‌خوردند که از یک دلار تجاوز نمی‌کرد، شام و نهارشان هم سه چهار دلار تمام می‌شد، بدین ترتیب هزینه خورد و خوراکشان از پنج الی شش دلار تجاوز نمی‌کرد. پانزده دلار هم کرایه هتل می‌دادند. روز آخری که قصد مراجعت داشتیم، این دونفر پولی را که صرفه‌جوئی کرده بودند، یعنی بقیه روزی شصت دلار را به صندوقدار پس دادند، ولی بقیه، شصت دلار را تمام و کمال گرفتند.

ملاقات با ترومن

پدرم دوبار با پرزیدنت ترومن ملاقات کرد. دفعه اول بازدید تشریفاتی و صرف چای بود و دومین دیدار، برای صرف ناهار و مذاکره با رئیس جمهوری و چند تن از مقامات بلندپایه سیاسی صورت گرفت. در ملاقات اول، در مدخل کاخ سفید، افراد گارد رئیس جمهوری، احترام نظامی به عمل آورد. هری ترومن همراه با آچسن وزیر امور خارجه، مک گی معاون وزارت خارجه و چند تن از وزراء و بلندپایگان سیاسی امریکا از پدرم استقبال کردند. پس از مبادله پیام های کوتاهی بین رئیس جمهوری و نخست وزیر، آنها با معدودی از همراهان، عازم دفتر پرزیدنت ترومن در داخل کاخ سفید شدند، چند تن از اعضای هیئت ایرانی، انتظام سفیر کبیر ایران در امریکا و چند مقام امریکائی نیز، تا جلو دفتر ریاست جمهوری، پدرم و ترومن را مشایعت کردند. در این موقع شاهد واقعه فراموش ناشدنی شدم که جزئیات آن را پس از سی و هشت سال همچنان به خاطر دارم:

معمول بر این است که در دیدارها، مذاکرات رسمی یا غیر رسمی و تشریفاتی بین سران دو کشور، سفیران آن کشورها نیز، حضور دارند. در آن روز، نصرالله انتظام سفیر کبیر ایران در ایالات متحده، در مراسم ویژه نخست وزیر ایران در کاخ سفید و استقبال رئیس جمهوری امریکا از او حضور داشت. پس از انجام مراسم استقبال، هنگامی که رئیس جمهوری، پدرم را برای صرف چای و استراحت به طرف دفتر کارش راهنمایی کرد، انتظام نیز پدنبال او بود؛ ترومن، فاصله کوتاه راهرو تا دفتر خود را طی کرد و با توقف در مقابل در ورودی اطاق، به پدرم برای ورود به آنجا،

تعارف نمود. پدر نیز با دست زدن به شانه رئیس جمهوری و اظهار ادب، تعارف متقابل به عمل آورد. تا اینجا همه چیز به روال عادی انجام گرفت.

پس از اینکه پدرم و رئیس جمهوری به داخل دفتر ریاست جمهوری ترومن رفتند. ناگهان پدر، عقب گرد کرد و با تعارف به وزیر خارجه و مترجم کاخ سفید، که آنها نیز قدم به داخل اطاق گذاشته بودند، پیش از آن که انتظام وارد تالار شود، با چابکی در ورودی را بست و سفیر را حیران، پشت در گذاشت و به رئیس جمهوری ملحق شد!

انتظام که سخت ناراحت شده بود، به من و چند نفر از اعضای هیئت که به تالار دیگری می رفتیم تا در انتظار بازگشت پدر بمانیم پیوست. وی، درحالی که بغض گلویش را گرفته بود، به من گفت: اگر مرا نمی خواهند و به من اعتماد ندارند، عوضم کنند....

پدرم، طی اقامت در آمریکا و مشاهده اوضاع نابسامان سفارت ایران، نسبت به انتظام و صداقت او ظنین شده بود و میل نداشت در اولین دیدار رسمی با رئیس جمهوری آمریکا، حضور داشته باشد. هرچند در میهمانی ناهار، که دوسه روز بعد صورت گرفت، انتظام هم شرکت داشت. اکنون که سالیان درازی از آن زمان می گذرد، با انتشار اسناد محرمانه سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی MI6 و CIA و شناسایی کسانی که در آن دوران با بیگانگان همکاری داشته اند، صحت نظریات پدرم و سوء ظنی که نسبت به برخی از اطرافیان و مسئولان اداره امور مملکت داشته است به اثبات می رسد.

کرمیت روزولت Kermit Roosevelt رهبر کودتای ۲۸ مرداد در کتاب خود به نام ضد کودتا که در سال ۱۳۵۸ (۱۹۷۹ میلادی) انتشار یافت، از چگونگی ملاقات پنهانی خود با انتظام در اوایل سپتامبر ۱۹۵۱ (حدود یکماه قبل از رسیدگی شکایت انگلستان در شورای امنیت) پرده برداشته و گفته است:

«... اخبار رسیده از ایران امیدوارکننده نبود. نوید نمی داد که کارها در آینده روبراه شود. من با سفیر ایران در واشنگتن قرار ملاقات گذاشتم. او، مرد بسیار زیرکی بود به نام نصرالله انتظام و از وفاداران جدی شاه به شمار می رفت....

اولین ملاقات من و انتظام در سپتامبر ۱۹۵۱ صورت گرفت. هردو از رویدادهای تهران متحیر و نگران شده بودیم و هرکدام محترمانه خود را در حصار محصور کرده بودیم. هیچ کدام نمی‌خواست نگرانی خود را بروز دهد. پس از مقادیری تعارف به مرحله صراحت گویی رسیدیم.... انتظام با لبخندی که شادی از آن احساس نمی‌شد، گفت: من با صراحت حرف می‌زنم و از شما نیز می‌خواهم آنچه می‌گویم بین خودمان بماند. نخست‌وزیر ایران قدرت و اعتبار فراوانی بدست آورده است.... من از نیت و مقاصد او نسبت به شاه بدگمانم و یقین دارم هر کاری که بخواهد می‌تواند به آسانی انجام دهد. او مرا هم تعویض خواهد کرد.... مصدق، دیر یا زود به پایان خط خواهد رسید و به صورت آلت دست دشمنان ایران درخواهد آمد، نیازی نمی‌بینم آن دشمن را به شما بشناسانم....»

نماینده سازمان جاسوسی CIA از اینکه سفیر کبیر ایران درباره ایران با او هم عقیده است، به خود می‌بالد و می‌گوید: از اینکه یک ایرانی زیرک و دانا، عقاید و نظریاتم را تأیید کرده بود، خوشحال شده بودم^۱.

در دورانی که ملت ایران با امپراطوری بریتانیا، درگیر پیکار سخت و دشواری برای تأمین منافع خویش است، سفیر کبیر ایران که باید حافظ منافع کشورش باشد، چنان روابط گرم و صمیمانه‌ای با سازمان جاسوسی امریکا دارد، که نماینده آن برای کسب اطلاع از اوضاع ایران به او مراجعه می‌کند و با وی مشورت و تبادل نظر می‌نماید. عجیب‌تر اینکه، این گونه تماس‌ها، در گرماگرم خلع‌ید از شرکت نفت و هنگام طرح دادخواست بریتانیا در دیوان عالی دادگستری و شورای امنیت سازمان ملل، صورت گرفته است. سفیر کبیر ایران، کرمیت روزولت را دلگرم می‌سازد که حکومت مصدق سقوط می‌کند و اوضاع، دیر یا زود، به دلخواه استعمارگران درخواهد آمد.

دولت و ملت ایران، با چنین سفیرانی، برای مبارزه با بریتانیا، قد علم کرده بودند. نصرالله انتظام درواشنگتن با «سیا» بیش از وزارت خارجه کشورش ارتباط و همکاری داشت. علی سهیلی در پاریس، رابط شاه و گلبنگیان بود. عبدالحسین

مفتاح، اخبار وزارت امور خارجه را در اختیار وود-هاوس، نماینده سازمان جاسوسی MI6 می‌گذاشت.....

برگردیم به ملاقات پدرم با پرتیویدنت ترومن در کاخ سفید و مذاکرات مقدماتی آنها درباره مسئله نفت ایران. در این ملاقات، سرهنگ والترز Vernon Walters که به چند زبان از جمله فرانسه نیز مسلط بود، سمت مترجمی داشت. وی بعدها مشاغل سیاسی و نظامی مهمی به عهده داشت و در سال ۱۹۸۹ سفیر ایالات متحده آمریکا در سازمان ملل شد.

اکنون که دسترسی به اسناد مربوط به مذاکرات درباره نفت ایران، برای عموم علاقه‌مندان فراهم است، برخلاف ادعای مخالفان، که می‌گفتند مصدق حاضر به کنار آمدن با هیچ‌یک از پیشنهادهای برای حل مسئله نفت نیست، معلوم می‌شود پدرم، هنگام اقامت در واشنگتن، کوشش‌های زیادی در زمینه رسیدن به توافق، در چهارچوب ملی شدن صنعت نفت به عمل آورده است، پیشنهاد مشترکی که به آن اشاره شد نشانه‌ای از علاقه‌مندی وی به حل قضیه نفت می‌باشد.

جرج مک‌گی، نقش بسیار مهمی در این مذاکرات ایفا کرد و پدرم، چند بار از کوشش و زحمات او، قدردانی کرد، ناگفته نماند که اقدامات امریکائی‌ها برای حل مسئله نفت ایران منطبق با مصالح سیاسی آنها و حفظ منافع کمپانیهای بزرگ نفت بود. ازسوی دیگر، دولت ترومن نگران بود که اقدام ایران در ملی کردن نفت، قراردادهای امتیاز کمپانی‌های نفت غربی را دچار اختلال کند. امریکائی‌ها می‌گفتند: اگر ایران بتواند شرکت قدرتمند نفت انگلیس و ایران را ملی کند، دیگر کشورهای صادرکننده نفت در خاورمیانه به ایران تاسی خواهند کرد.

آرتور کروک Arthur Krock که از مشاوران پرزیدنت ترومن بود، چگونگی مذاکرات خود را با رئیس جمهوری امریکا، در تاریخ ۲۲ مه ۱۹۵۱ بدین شرح نقل کرده است:

«پرزیدنت گفت، به عقیده او مکزیکی در ملی کردن نفت خود محق بود، هرچند در آن زمان بیان این مطلب «خیانت» تلقی می شد. اکنون اگر ایران طرح خود را به نحوی که اعلام شده به انجام برساند، ونزوئلا و دیگر کشورهایی که نفت مورد نیاز ما را تأمین می کنند، به ایران تاسی خواهند کرد...»^۱

پدرم، هنگام مراجعت به ایران، نه با من و نه با هیچیک از همراهان درباره جزئیات مذاکراتش با مک گی صحبت نکرد و تنها اظهار داشت که مذاکرات به علت مخالفت و کارشکنی انگلیس ها به نتیجه نرسید.

پیش از شرح مسافرت هیئت نمایندگی ایران به مصر، بی مناسبت نیست یادآور شویم که جنبش ضد استعماری ملت ایران، موجب بیداری و حرکت بسیاری از کشورهای استعمارزده، بخصوص در قاره‌های آسیا و افریقا گردید و بیش از هر کشوری در مصر، تأثیر بجای گذاشت. ملی شدن صنعت نفت در ایران، استعمارگران شرق و غرب، بخصوص بریتانیا را سخت نگران ساخت. آنتونی ایدن، وزیر خارجه انگلیس، دربارهٔ نتایج ناشی از ملی شدن صنعت نفت در ایران و تأثیر آن در کشورهای خاورمیانه، چنین گفته است:

«.... مصر، در پایان جنگ جهانی دوم، کاملاً آرام بود ولی حوادث ایران آن کشور را آشفته و خروشان کرده بود و این آشفتگی، از شط العرب تا نیل را دربر گرفته بود...»

[.....] هنگامی که به وزارت خارجه رفتم، از ایران اخراج شده بودیم و آبادان را از دست داده بودیم. نفوذ و اعتبارمان متزلزل شده بود. من باید در مقابله با این گونه آشفتگی‌ها آماده می‌شدم. من عقیده داشتم که قبل از هر کار، باید درباره مشکل تازه‌ای که با آن روبرو شده بودیم، یعنی نفت، چاره‌جویی کنیم. مصدق پیر، با پیژاما، و تختخواب آهنی‌اش، به صورت یک چهره جسور و تهدیدآمیز درآمده بود...»^۲

روز ۲۸ آبان ۱۳۳۰ قبل از بازگشت به ایران، به دعوت نحاس پاشا، نخست‌وزیر مصر، با هواپیمای K.L.M عازم قاهره شدیم. پیروزی ایران در ملی کردن صنعت نفت و اخراج انگلیسی‌ها از آبادان، مردم مصر را به هیجان درآورده بود. ناآرامی‌ها، شورش و تیراندازی کماندوهای مصری به محل تمرکز نیروهای بریتانیا، در سواحل کانال سوئز، به نحوی سابقه‌ای شدت یافته بود. دولت بریتانیا نیز، برای مقابله با حوادث، نیروهای خود را تقویت کرده بود.

دولت نحاس پاشا، برای فرو نشانیدن ناآرامی‌ها و تسکین افکار عمومی، خبر ابطال قرارداد مصر و انگلستان را که پانزده سال قبل آنرا امضاء کرده بود به اطلاع پارلمان رسانید و نمایندگان مجلس، با هلهله و شادی از تصمیم دولت استقبال کردند.^۱ دعوت نحاس پاشا از نخست‌وزیر ایران نیز اقدامی در جلب بیشتر پشتیبانی افکار عمومی مردم مصر و دیگر کشورهای عرب خاورمیانه بود.

در چنین اوضاعی، روز ۲۸ آبان هواپیمای حامل هیئت ایرانی در فرودگاه قاهره به زمین نشست. هزاران تن از مردم قاهره، برای استقبال از نخست‌وزیر ایران و همراهانش، در فرودگاه اجتماع کرده بودند و با فریاد، یحیی المصدق، یحیی الایران، یحیی النحاس رهبر مبارز و ضد استعمار شرق را خوش آمد گفتند. به محض پیاده شدن پدرم از هواپیما، مردم، هلهله‌گویان او را از زمین بلند کردند و در یک چشم بهم زدن او را روی دست، به طرف اتومبیل بردند. خبرگزاریها استقبال کنندگان از نخست‌وزیر ایران را بیش از دو میلیون نفر تخمین زده بودند.

در فرودگاه قاهره، چند تن از وزیران دولت مصر حضور داشتند، ولی از نحاس پاشا، نخست‌وزیر خبری نبود و پدرم پس از اطلاع از غیبت او، رنجیده خاطر شد. در برنامه بازدیدها پیش‌بینی شده بود که پدرم ابتدا به کاخ سلطنتی عابدین برود و دفتر مخصوص تشریفات را امضاء کند، ولی پدر امتناع کرد و گفت: ما در کاخ عابدین

کاری نداریم، زیرا ازسوی شاه (ملک فاروق) دعوت نشده‌ایم. در مسیر بین فرودگاه تا هتل شپرد، مردم در طرفین خیابانها ایستاده بودند و با مشاهده اتومبیل پدرم و همراهان فریاد می‌کردند، یحیی المصدق یحیی الایران، شور و هیجان فوق‌العاده مردم، به راستی تکان‌دهنده بود.

به محض اینکه به هتل رسیدیم، خبر دادند نحاس پاشا برای دیدار نخست‌وزیر و خوش‌آمدگوئی آمده است. پدرم که از غیبت او در فرودگاه دلخور شده بود، به بهانه خستگی و ضعف ناشی از مسافرت طولانی، به استقبال نخست‌وزیر مصر رفت، وی در اطاق خود، درحالی که دراز کشیده بود، او را پذیرفت!

نحاس به محض ورود، بسوی پدرم شتافت، دست او را بوسید، ورودش را به مصر خوش‌آمد گفت. در همین موقع فریاد رعدآسای یحیی المصدق ساکنین قاهره، که خیابانهای اطراف هتل را اشغال کرده بودند، پدرم و نحاس را بطرف پنجره مشرف به محوطه اطراف هتل کشانید. نحاس پاشا، که به زبان فرانسه حرف می‌زد به پدرم گفت: این مردم برای خوش‌آمدگوئی به شما اجتماع کرده‌اند، باید خودتان را از بالکن به جمعیت نشان بدهید. پدرم به بالکن آمد، جمعیت موج می‌زد، مردم با فریاد خروشان خودشعار می‌دادند. پدرم که به هیجان آمده بود، رو به نحاس کرد و گفت: برادر، تو با این مردم باید انگلیسی‌ها را از کانال سوئز بیرون کنی!

سه روز اقامت در قاهره، صرف دید و بازدید شد. مردم همچنان در اطراف هتل ما جمع می‌شدند و شعار می‌دادند. یک روز عصر، پدرم به دعوت فاروق پادشاه مصر، با تشریفات خاصی به کاخ سلطنتی رفت و با شاه چای صرف کرد. روز دیگر به دعوت طه حسین، دانشمند نامدار عرب، از دانشکده حقوق بازدید به عمل آورد. طه حسین، رئیس دانشکده، طی نطقی که به زبان فرانسوی ایراد کرد، سفر نخست‌وزیر و هیئت ایرانی را خوش‌آمد گفت و از جنبش ضد استعماری مردم ایران به رهبری دکتر مصدق ستایش نمود و در پایان، دیپلم دکترای افتخاری دانشکده حقوق را به او هدیه نمود. پدرم نیز در میان ابراز احساسات شدید استادان و دانشجویان دانشگاه قاهره، طی بیاناتی از پذیرائی گرم دانشگاهیان و مردم مصر قدردانی به عمل آورد.

به همان نسبت که سفر هیئت ایرانی برای مردم مصر و دیگر کشورهای زیر سلطه استعمار بریتانیا در خاورمیانه و شمال آفریقا، دلگرم کننده و الهام بخش بود، مخالفین و دشمنان نهضت مردم ایران را نگران و نومید ساخت. جمال امامی خوئی که در نقش رهبر اقلیت، مأمور نفاق افکنی بین نمایندگان مجلس شورای ملی بود^۱، یک روز پیش از بازگشت هیئت نمایندگی ایران از شورای امنیت سازمان ملل، نخست وزیر را در مجلس مورد انتقاد و حمله قرار داد و گفت: «... هر چند دولت ایران با مصر همدردی می کند، لیکن مصر در حقیقت با انگلستان در حال جنگ است و چون نخست وزیر ایران مقام رسمی و مسئول کشور است، رفتن او به مصر و ملاقات هایش با اولیای امور آن کشور، به شرحی که در اخبار منعکس است، در حکم این است که دولت ایران نیز، با انگلستان سر جنگ دارد.»^۲

برای مراجعت به ایران، افشار، مدیر هواپیمائی ایران، با یک فروند هواپیمای دو موتوره، به قاهره آمده بود. دولت مصر نیز، به دستور نحاس پاشا، یک هواپیمای چهار موتوره در اختیار ما گذاشت که هیئت با این هواپیما به ایران مراجعت کرد. بدرقه از پدرم و همراهانش در فرودگاه قاهره، به طور رسمی و به گرمی انجام گرفت. در فرودگاه مهرآباد و خیابانهای تهران ده ها هزار تن از مردم تهران و شهرستانها نیز از پدرم و همراهان، با شور و هیجان کم نظیری استقبال کردند. بدین ترتیب مسافرت ۴۶ روزه ما به امریکا پایان یافت.

روز ۷ خرداد، هیئت نمایندگی ایران با هواپیمای هلندی K.L.M عازم هلند شد. من نیز، همچون سفر آمریکا، همراه پدر بودم. اعضای هیئت نمایندگی ایران در دیوان دادگستری بین‌المللی آقایان حسین نواب، وزیر مختار ایران در هلند، نصرالله انتظام، اللهیار صالح، دکتر علی شایگان، مهندس کاظم حسینی، دکتر کریم سنجابی، دکتر مظفر بقائی و دکتر محمدحسین علی‌آبادی، بودند.

بی‌مناسبت نیست این موضوع را یادآور شوم که بیشتر اعضای هیئت نمایندگی ایران «سیاهی لشکر» بودند به استثنای نواب، صالح و حسینی. بقیه دنبال گردش و تفریح و کارهای خصوصی می‌رفتند. حتی بعضی اوقات، جمع‌آوری آنها در محل اقامت‌مان که هتل متوسطی بود، با اشکال مواجه می‌شد. به خاطر دارم که روزی پدرم به من گفت: «غلام، برو مقداری شکلات بخر» من هم رفتم و یک جعبه بزرگ شکلات خریدم. وقتی جعبه را دیدم گفتم: چرا یک جعبه خریدی؟ گفتم: چقدر باید می‌خریدم؟ گفتم چهار پنج جعبه دیگر هم بخر، اینها را باید با شکلات جمع و جورشان کرد!